قاعده بازی

نگاهی به فیلم بانو در آب

قصه‌های وحشتناک مادربزرگ مهربان

ساسان گلفر

ام نایت شامالان تصمیم گرفته است قصه پیش از خواب تعریف کند. فیلم «بانو در آب» را به گفته خودش بر اساس قصه‌ای ساخته است که شب‌ها کنار تختخواب بچه‌هایش برای آنها تعریف می‌کرده. بیچاره بچه‌هایش! حتماً شب‌ها خواب به چشمانشان نمی‌آمده. چه انتظاری دارید؛ ام نایت شامالان است دیگر، مادربزرگ مهربان که نیست!

کلیولند هیپ (پل جیاماتی) مردی گوشه‌گیر و سرایدار – مدیر مجتمع آپارتمانی کنار یک استخر شنا در فیلادلفیا است با ساکنانی متنوع و کمابیش عجیب و غریب که دست کمی از هفتاد و دو ملت ندارند: کره‌ای، هندی، سفیدپوست، سیاهپوست، اسپانیش، نویسنده، بدنساز، منتقد، شیفته تلویزیون، خوره جدول کلمات متقاطع، عاشق حیوانات، روشنفکر برج عاج‌نشین و... یک شب شخصی را کنار استخر می‌بیند و چون در آن ساعت کسی اجازه استفاده از استخر را ندارد او را تعقیب می‌کند، در آب می‌افتد و یک موجود پری مانند (بریس دالاس هاوارد) او را نجات می‌دهد، زنی خاموش و هراسان که نامش «استوری» (داستان) است– به گفته خودش یک «نارف» است که از سرزمین قصه‌های پریان و از آب آمده. زن کره‌ای (جون کیوکو لو) با کمک دختر کاملاً آمریکایی شده‌اش (سیندی چیونگ) که نقش مترجم او را دارد، به کلیولند حالی می‌کند که آن زن «از شرق آمده است». ساکنان آپارتمان سعی می‌کنند راهی برای بازگرداندن استوری به سرزمین خودش بیابند اما ناگهان سر و کله موجودات مخوفی پیدا می‌شود که می‌خواهند جلوی بازگشت او را بگیرند و جانورانی درنده به نام «اسکرانت»، چیزی میان کفتار و گراز، وحشت به جان ساکنان مجتمع می‌اندازند...

شامالان سی و شش ساله متولد مدرس، هندوستان، بعد از آنکه در سال ۱۹۹۹ با فیلم «حس ششم» خوش درخشید، «ناشکستنی» (۲۰۰۰)، «نشانه‌ها» (۲۰۰۲) و «دهکده» (۲۰۰۴) را ساخت که همه به نوعی فیلم‌های دلهره‌آور فراطبیعی بودند و این چهار فیلم در مجموع حدود ۲ میلیارد دلار از محل فروش بلیت و سی‌دی درآمد داشتند. او مصمم است که پا در جای پای دو کارگردان محبوب خود –هیچکاک و اسپیلبرگ– بگذارد و البته از آنها نیز فراتر برود و نوعی بینش معنوی خاص خود را از طریق «فرمولی» که کشف کرده به سینما تزریق کند و موفقیت فیلم‌هایش نیز تا حد زیادی مدیون اعتمادبه‌نفس فوق‌العاده و هوشمندی و استادی او در به‌کارگیری ترکیب‌بندی تصویر و صدا و ریتم است. چند مولفه مشخص فیلم‌های او عبارتند از: رخدادهای فراطبیعی، چرخش ناگهانی پیرنگ داستان، تعلیق فزاینده، ضرباهنگ کند، کمترین استفاده از جلوه‌های ویژه، فیلمنامه دقیق، موسیقی ظریف و موثر، شخصیت‌های محدود که اغلب در مکانی بسته و در انزوا زندگی

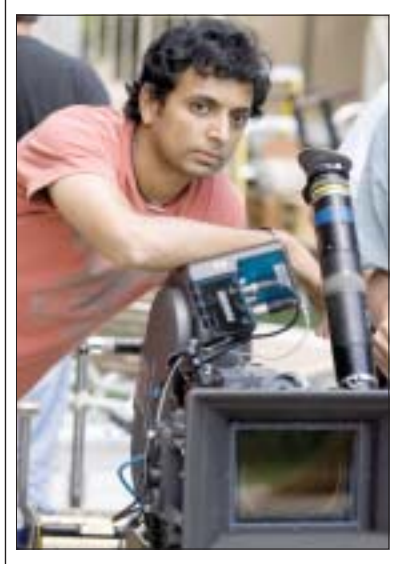

می‌کنند، استفاده کاربردی از رنگ به مثابه شخصیت و حضور کارگردان در یک نقش معمولاً کوتاه. فیلم «بانو در آب» شامالان، محصول برادران وارنر، از ۳۰ تیرماه با درجه‌بندی PG-13 روی پرده رفت و همزمان با آن کتاب‌های «بانو در آب: قصه پیش از خواب» و «مردی که صداها را شنید؛ یا، چگونه ام نایت شامالان حرفه‌اش را به‌خاطر یک قصه پریان به خطر انداخت» به چاپ رسید. فیلم در هفته اول با فروش ۱۸ میلیون دلار در رده سوم جدول فروش قرار گرفت. اما به نظر می‌رسد هر فیلمی که شامالان می‌سازد، نظر مخالف بیشتری را در میان منتقدان سینمایی به خود جلب می‌کند و آنها که فیلم «حس ششم» را تقریباً یک صدا تشویق کردند، اکنون در مجموع به «بانو در آب» نمره‌ای داده‌اند که با معیار آموزش و پرورش ما در حدود ۷ از ۲۰ است. شاید برخورد استهزاآمیز شامالان با یکی از شخصیت‌های فیلم به نام هری فاربر (باب بالابان) –همنام مانی فاربر و استفن فاربر دو روزنامه‌نگار و منتقد سرشناس آمریکایی– منتقد عبوس و بهانه‌گیر و دشمن خلاقیت فیلم و کتاب که هیچ چیز او را به هیجان نمی‌آورد و نمی‌خنداند و فکر می‌کند همه چیز را می‌داند و آخر هم یکی از «اسکرانت»ها حقش را کف دستش می‌گذارد، منتقدان آمریکایی را به انتقام واداشته است. آنها اول از همه خود شامالان را به باد تمسخر گرفته‌اند – خودش در این فیلم نقش یک نویسنده هندی را بازی می‌کند که کتابش قرار است آینده جهان را تغییر دهد– و او را خودشیفته و «ام نارسیس شامالان» نامیده‌اند و بعد پل جیاماتی («راه‌های فرعی»، «خاکسترنشین») را که سال گذشته نامزد جوایز اسکار و کره طلایی بود، در نقشی که برازنده اوست– مرد منزوی و دوست‌داشتنی و زخم‌خورده– پرلکنت و ملال‌آور خوانده‌اند، هاوارد را مقلد عکس‌های قدیمی میا فارو و «اسکرانت»ها را باسمه‌ای و در حد فیلم‌های اد وود دانسته‌اند. حتی به دخترهای شامالان هم انتقاد کرده‌اند که چرا زودتر به پدرشان نگفته‌اند که چنین داستان مزخرفی به درد فیلم شدن نمی‌خورد!

sasangolfar@yahoo.com

نوستالژی زمان از دست رفته

ترجمه: وصال روحانی

کوین ماهر: همیشه یک چیز خاص و عواطفی متفاوت درباره «اجاره» حس می‌شده است. این یک نمایش موزیکال بود که از فوریه ۱۹۹۶ در برادوی به راه افتاد و با حسی نوستالژیک یک زمان از دست رفته را نشان می‌داد و آن عصر، اواخر دهه ۱۹۸۰ بود و به‌گونه‌ای به تصویر کشیده می‌شد که انگار تراژدی و موهبت، هر دو با هم از آن عصر به سمت جهانیان پرکشیده و همراه با هم در زندگی مردم شکل گرفته است. زبان قصه‌گویی در کار کلمبوس و دیالوگی که او در نظر گرفته، در تعارض و تضاد با شرایطی قرار دارد که از متن نمایش می‌تراوید و حتی صحنه‌پردازی، دکور صحنه و تزئین محیط و لباس‌هایی هم که بر تن کاراکترها می‌بینیم، در تضاد با چیزی است که باید باشد. به عنوان مثال لباس‌های چرمی بر تن کاراکترها چیزی است که در نسخه تئاتری دیده نمی‌شد. داستان اصلی چه؟ در پاسخ باید گفت این وجه از قضیه محفوظ مانده است و در نتیجه ما شاهد تلاش یک هنرمند شکست‌خورده دنیای موسیقی به نام راجر (آدام پاسکال) برای آشنایی و مراوده با یک هنرمند دیگر به نام میمی (رزاریو داوسون) هستیم. ارتباطی که به خاطر سوابق توام با ناکامی راجر در زندگی هنری و شغلی‌اش و همچنین سلایق خاص میمی ابتدا به نتیجه نمی‌رسد و فایده‌ای را دربرندارد ولی در نهایت به شادکامی منجر می‌شود. از آنجا که کلمبوس مجبور است زندگی هنری و نمایش‌های این دو را به تصویر بکشد و گاهی برخی از این نمایش‌ها سه دقیقه طول می‌کشند، ارتباط بین سکانس‌های توضیح‌دهنده زندگی عادی و غیرهنری کاراکترها از توالی لازم بی‌بهره است. کلمبوس سعی کرده است با ادیتی متفاوت و سریع این مشکل را حل کند اما این نیز ثمر لازم را نداده است. اولین نمایشی که در فیلم می‌بینیم پیرو همین فرضیه است و حتی زمان شیرین به تصویر کشیده در آن (از کریسمس تا ژانویه) نیز مشکلات موجود را حل نکرده‌اند. نتیجه آن شده است که نمایش و سکانس مزبور تبدیل به یک مونتاژ صرف شده که حتی نمی‌تواند گذشت زمان را هم به طور کامل ترسیم و گذشت آن را حک کند. آوازها هم با این که برخی خوب نشان می‌دهند اما تعدد و تنوع آنها سبب شده است که ملغمه‌ای عجیب جلوه کنند. بدیهی است که بسیاری از حرف‌ها و احساسات کاراکترها و متن و چگونگی قصه در همین آواها خفته و نهفته باشد و اگر این وجه از قصه ناموفق باشد، کار به سامان نخواهد رسید. کلمبوس برای حل این مسئله تصمیم گرفته است که قسمتی از آوازهای ماجرا را به دیالوگ و حرف‌های بین کاراکترها تبدیل کند و از این طریق مفهوم‌رسانی را آسان‌تر و مشکل را حل کند، اما معضل به جای خود باقی است. کاراکترها درباره هر چیزی حرف می‌زنند و بهتر بگوییم آواز می‌خوانند و از آن جمله است اجاره خانه (اشاره به عنوان فیلم) و ترکیب‌های مختلف موسیقی که دومی جزیی از کار و هنر کاراکترها است. بسیاری از حرکات و ادوات شغلی کاراکترها طی قصه و متن سناریو تکرار می‌شوند. این نواها باید بتوانند بسیاری از منظورها را برسانند، اما عامل تکرار در آنها باعث می‌شود منظور فوق برآورده نشود. «کوروگرافی» (طراحی حرکات نمایشی) با نوعی متانت همراه شده و این کمک به دلنشین بودن این قسمت‌ها می‌کند. شاید برخی بگویند راضی بودن کلمبوس به آنچه طی دهه ۱۹۸۰ روی داده و «به‌روز» نکردن برخی اتفاقات و رویدادها کاری عقلایی نبوده است ولی هرچه هست آدام پاسکال شبیه به یکی از خوانندگان معروف اواخر دهه ۱۹۸۰ و دهه ۱۹۹۰ دنیای موسیقی پاپ نشان می‌دهد و این خود به فاکتوری بدل شده که حواس تماشاگر را از متن قصه به سمت چهره‌ها و کاراکترهای حقیقی می‌برد و لاجرم از تاثیرگذاری داستان می‌کاهد. یکی از دلایل موفقیت نمایش «هدویگ و اینچ عصبانی» این بود که بسیاری از ترانه‌ها از کاراکتر خاص افراد حاضر در قصه برمی‌خاست و از آنها نشات می‌گرفت و در تشخیص ماهیت و سرنوشت آنها رل مهمی را ایفا می‌کرد. در مورد «اجاره» چنین نیست. حتی وقتی فیلمسازان تراژدی ایدز را با نشان دادن چند چهره بیمار مورد اشاره و تمرکز بیشتر قرار می‌دهند، اثر شایسته‌ای به جای نمی‌ماند. کارگردان دو فیلم نخست «هری پاتر» آشکارا به درد اقتباس‌هایی عمیق‌تر و دشوارتر نمی‌خورد و قدر مسلم این که انتقال‌دهنده خوبی برای پیام مرگ در دنیای کنونی نیست.

■ **خلاصه داستان**

در کریسمس سال ۱۹۸۹ به سر می‌بریم و اینجا منطقه ایست‌ویلج در منهتن نیویورک است. راجر یک موزیسین بیکار و مارک که یک فیلمساز مدرن است و همچنین یک استاد دانشگاه به نام تام باید دست به دست هم بدهند تا مانع شکل‌گیری کنسرتی شوند که آن را زنی به نام مورین به راه انداخته و هدف از آن اعلام تقابل و مخالفت با فروش قسمتی از زمین‌های منطقه به مردم عادی است. بنجامین که از آشنایان سال‌های دور این سه مرد است پیشنهاد می‌دهد که اگر آنها موفق به متوقف کردن کنسرت مذکور شوند، به آنها اجازه خواهد داد که از امکانات استودیوی وی به رایگان سود جویند. آنها نمی‌پذیرند. فردای آن روز تام و انجل (یکی از دوستان این سه کاراکتر) در مجمعی که کارش تهیه و تامین ملزومات مبارزه با ایدز است، حضور می‌یابند و آنجا با میمی آشنا می‌شوند که هنرمند عرصه‌ها و کارهای نمایشی است. روز بعد پلیس راساً وارد عمل می‌شود و می‌کوشد کنسرت میمی را متوقف کند اما آشوب به راه می‌افتد. تصاویر این آشوب از تلویزیون و شبکه‌های خبری پخش می‌شود و پیامد آن قطع برنامه‌های دولت برای تعریض زمین‌های شهری و فروش آنها است. در شروع سال جدید مارک در یک برنامه تلویزیونی به کار گرفته می‌شود ولی راجر که به موقعیت میمی حسادت می‌کند، مجبور به دعوا با او می‌شود. میمی به مواد مخدر پناه آورده است و این به واقع راهی است برای دعوت از ایدز و ابتلا به آن. همین بیماری انجل را از پای درمی‌آورد و راجر در مراسم به خاکسپاری او تصمیم می‌گیرد که برای اقامت به نیومکزیکو برود. او از میمی درخواست ازدواج می‌کند و از او می‌خواهد که در این سفر وی را همراهی کند و وی می‌پذیرد. این به دلیل و وسیله‌ای برای ترک مواد مخدر توسط میمی بدل می‌شود. خوشبختی کمرنگی به زوج جوان لبخند می‌زند.

■ **اجاره (Rent)**

محصول: آمریکا (۲۰۰۵)، کارگردان: کریس کلمبوس، بازیگران: آدام پاکسال، رزاریو داوسون، تای دیگز و ویلسون جرمن هره‌دیا، مدت: ۱۳۴ دقیقه

جنگ گنگسترها

جفری مک‌ناب: فیلم سال ۲۰۰۰ پل مک گوئیگان که «گنگستر شماره یک» نام داشت، از بهترین کارهای جنایی سینمای بریتانیا طی سال‌های اخیر بود و به خصوص بازی‌های مالکوم مک‌داول و پل بتانی در رل ضدقهرمان و کاراکتر اصلی آن فیلم به شدت توی چشم می‌خورد. «اسلوین خوش شانس» فیلم تازه مک گوئیگان در بهترین نقاط و برترین لحظات خود با تنش‌ها و هیجان فیلمی که گفتیم برابری می‌کند. این فیلم سرشار از صحنه‌های برخورد و خونریزی و اتفاقاتی است که به درست یا غلط به فیلم‌های گنگستری هیجان می‌بخشند. با این حال سناریوی این فیلم بی‌نقص نیست و گاهی هوش و حسابگری بیش از حد مک گوئیگان سبب شده معایب و تقلب‌ها و کاستی‌هایی هم که شاید در متن قصه وجود داشته باشد، خودش را نشان دهد و از سوی دیگر در این فیلم همان شجاعتی که سبب شده بود عامل پوچی در فیلم «گنگستر شماره یک» عیان شود، موجود و نمایان نیست و واقع‌بینی به حد نیاز نمی‌رسد. کاراکتر اول قصه اسلوین نام دارد که نقش او را جاش هارت‌نت بازی کرده و فیلمسازان نهایت تلاش خود را کرده‌اند تا به رغم تمام کشت و کشتارهای جاری در دور و بر این کاراکتر، وی را تا سر حد امکان نزد بیننده‌ها محبوب نگه دارند و کاری کنند که او از چشم نیفتد. هنر مک گوئیگان این است که توانسته به‌رغم برخوردهای خونبار مورد بحث یک تم سبک و نیمه‌کمیک را نیز در متن قصه جاری سازد و ترکیب جالبی را از این دو فاکتور به‌وجود آورد. او مایل بوده است که از بازیگرانی قوی و پرسابقه برای ایفای رل دو «رئیس گنگستر» قصه سود جوید و انتخاب بن کینگزلی و مورگان فریمن پیرو همین قضیه بوده است اما به دلایل مختلف بازی‌های آنها اغراق شده و غلوآمیز است. این فیلم شروع تهدیدکننده اما چشمگیری دارد و حتی به هنگام تیتراژ، اسامی بر پس‌زمینه‌ای از خون که نویددهنده درگیری‌های اجتناب‌ناپذیر پیش‌رو است حک شده است. در این قسمت بروس ویلیس در هیئت قصه‌گو و البته یک قاتل اجیر شده، به ما می‌گوید مردی را می‌شناخته که چون نتوانسته یک قرض ۲۰ هزار دلاری را بپردازد، کارش به تخلف‌های بزرگ کشیده می‌شود و در نهایت به قتل می‌رسد. در این بخش تشریح داستان و ترسیم قصه با قوت و موفقیت صورت می‌گیرد. دیالوگ‌ها تند و تیز است و حرکت دوربین نیز با آن همسو نشان می‌دهد. وقتی اسلوین پا به شهر می‌گذارد، در ابتدا او را با گنگستری دیگر به‌نام نیک فیشر اشتباه می‌گیرند و در این مقطع فیلم حالت و نماد یک تریلر هیچکاکی را پیدا می‌کند و چنین چیزی نوید داده می‌شود و حتی ریفرنس‌ها به «شمال از شمال غربی» کار مشهور سال ۱۹۵۸ آلفرد هیچکاک، محسوس و پرشمار است. اگر بخواهیم بسیار خوش‌بینانه به قضیه نگاه کنیم، باید مدعی شویم که هارت‌نت در این مقطع حالت یک کری گرانت جوان را پیدا می‌کند. او هرچه باشد و واقعاً گرانت بزرگ را به‌یاد بیاورد یا خیر، در نماهای بعدی در حال مراوده و رفت و آمد با همسایه نیک فیشر که لیندسی نام دارد (با بازی لوسی لیو) دیده می‌شود و از این لحظه است که فیلم جدی‌تر و محکم‌تر می‌شود. این عادت مک گوئیگان است که با حدود و ثغور رئالیسم در آثار هنری خود بازی کند و مرزی را برای خود نشناسد و این امر از همان فیلم نخست او که «خانه اسیدی» نام داشت و در ۱۹۹۸ به نمایش درآمد، هویدا بوده است. در همین راستا نیویورکی که در فیلم «اسلوین خوش شانس» می‌بینیم، در نهایت واقع‌گرایی و تندی به تصویر کشیده شده است. روسای دو گروه گنگستری نیز صاحب تشکیلاتی هستند که حد نهایت رونق و شکوه به‌نظر می‌رسند و شاید چند عمارت بزرگ و معروف و صدطبقه در نیویورک، الگوی فیلمسازان در این ارتباط قرار گرفته باشد. این از مشخصه‌های جالب قصه و شاید هم سرنوشت عجیب اسلوین است که مجبور می‌شود برای هر دو نفر به‌طور همزمان کار کند. یکی از آنها از اسلوین می‌خواهد پسر طرف مقابل را بکشد زیرا باورش این است که مسئول مرگ پسر خودش سازمان گنگستری رقیب بوده است. از این دیدگاه فیلم مک گوئیگان را باید مثل برخی کارهای دیگر گنگستری داستان علایق فامیلی نامید، اما برخلاف تریلوژی «پدرخوانده» شما احساسی را در گروه و جمعی که برای شما توصیف کردیم، نمی‌بینید. فیلمسازان به‌قدری تلاش کرده‌اند تا داستان‌شان غیرمتعارف باشد که از تصنعی شدن آن غافل مانده‌اند. حتی وقتی در سکانس پایانی فیلم افشا می‌شود که اسلوین پسر شرط‌بند و قماربازی بوده که در بخش آغازین فیلم شرح دردسرها و قتلش توسط بروس ویلیس آمده، کمتر کسی تکان می‌خورد. با این حال بروس ویلیس که در «نوآر»های مدرنی چون «پالپ فیکشن» و «شهر گناه» درخشیده بود، این‌بار نیز قسمت عمده‌ای از فیلم را بر دوش خود حمل می‌کند. چند بازیگر دیگر فیلم نیز موفق‌اند و استنلی توچی یکی از آنها است. با این حال «اسلوین خوش شانس» فیلم چندان موفقی نیست و شما در پایان آن احساس کسی را دارید که یک جدول حروف متقاطع را حل کرده اما لذت لازم را نمی‌برد زیرا یک نفر دیگر در حل جدول به او یاری رسانده است.

■ **خلاصه داستان**

اینجا نیویورک و زمان معاصر است. نیک فیشر جوانی که عادت به قمار دارد از زبان مردی که در یک ویلچر مستقر است و گودکات نامیده می‌شود، داستان زندگی کسی را می‌شنود که برای حل مشکلات مالی زندگی‌اش بر روی نتیجه یک مسابقه سوارکاری شرط کلانی می‌بندد. نتیجه از قبل تنظیم شده و به اطلاع او رسیده، اما از بد حادثه اسب چند متر مانده به خط پایان از پای درمی‌آید و گنگسترها آن مرد را به این خاطر که نتوانسته قرض‌اش را بپردازد می‌کشند. عجیب است که قصه‌گو پس از گفتن این روایت نیک را می‌کشد. اینجا است که کاراکتر اسلوین که دوست نیک بوده وارد شهر می‌شود و در آپارتمان او سکنی می‌گزیند. هر بلایی که بگویید بر سر او آمده و حتی در بدو ورود به شهر (نیویورک) جیبش را زده و دماغش را شکسته‌اند. از آن پس وارد زندگی دو گنگستر بزرگ شهر با نام‌های «رابی» و «رئیس» می‌شویم. گماشته‌های «رئیس» اسلوین را با نیک فیشر اشتباه می‌گیرند. او را به نزد رئیس می‌برند و به وی می‌گویند قرض ۱۰۰ هزاردلاری‌اش فقط زمانی محو و بازپرداخت خواهد شد که پسر رابی را بکشد. مشکل این است که اسلوین را به ملاقات رابی هم می‌برند و سر و کله یک کارآگاه به نام بیکوفسکی هم پیدا می‌شود که به اسلوین تذکر و گوشمالی لازم را می‌دهد. اسلوین درمی‌یابد که قصه‌گوی ویلچرنشین ابتدای قصه (بروس ویلیس) در حال استفاده از او به صورت یک طعمه برای رسیدن به اهداف خودش است. هرچه هست اسلوین پسر رابی را می‌کشد. سپس مشخص می‌شود که اسلوین پسر همان فرد مقروض و شرط‌بندی بوده که شرح زندگی‌اش در ابتدا آمد و ظاهراً رئیس و رابی در آن واقعه نیز دست داشته‌اند. اما افشاگری دیگری که صورت می‌گیرد این است که گودکات به جای کشتن پسر آن شرط‌بند (اسلوین) او را دورادور تحت نظارت قرار داده و وی را بزرگ کرده است. در حالی که اسلوین قصد دارد با همراهی لیندسی شهر را ترک گوید، از راه می‌رسد اما تاریخ پس از ۲۰ سال تکرار می‌شود و او همان‌طور که در آن زمان آن بچه را نکشته، اجازه می‌دهد که این بار نیز زنده بماند و بگریزد.

■ **اسلوین خوش‌شانس (Lucky Number Slevin)**

محصول: بریتانیا، کانادا و آمریکا (۲۰۰۵)، کارگردان: پل مک گوئیگان، بازیگران اصلی: جاش هارت‌نت، بروس ویلیس، مورگان فریمن، بن کینگزلی و لوسی‌لیو، مدت: ۱۱۱ دقیقه

قتل‌عام در روآندا

جفری مک‌ناب: «کشتن سگ‌ها» کار مایکل کیتون‌جونز، یکی از سه کار جدیدی محسوب می‌شود که قتل عام سال ۱۹۹۴ روآندا را به تصویر می‌کشد. دو تای دیگر «هتل روآندا» ساخته تری جورج و «گاهی اوقات در آوریل» کار رائول پک هستند و فرقی که «کشتن سگ‌ها» با آنها دارد، این است که در عین شجاعانه بودن و زدن به دل ماجرا و اصل هدف نوعی ناهماهنگی هم در متن در آن دیده می‌شود که توضیحی بر آنها ارائه نمی‌شود و توجه درست و بایسته‌ای را به حادثه‌سازان اصلی ارزانی نمی‌دارد. هرچه هست فیلمسازان با موضوعی طرف شده‌اند که موجب مرگ ۸۰۰ هزار نفر از توتسی‌ها و یک قتل‌عام حقیقی در روآندا شد. ماجرا این بار از زبان یک معلم جوان سفیدپوست در یک مدرسه کاتولیک در شهر کیگالی بیان می‌شود. کسی که وقتی می‌خواهد خودش را توصیف کند، می‌گوید انگار خودش در یک امتحان و درس دشوار شرکت کرده است. فیلمنامه بیشتر بر روی این نکته متمرکز است که غربی‌ها هیچ‌گاه فکر و اقدامی برای متوقف کردن آن کشتارها نکردند و در نتیجه توتسی‌ها و رقبای آنها که هوتوها بودند، آنچنان که باید در فیلم تحت ارزیابی قرار نگرفته‌اند و اگر هم گرفته باشند، تغییر محل مکرر دوربین و یا متمرکز نبودن حواس کیتون‌جونز و توجه وی به سایر مسائل، شکل‌گیری چیزی را که گفتیم، غیرممکن می‌سازد. با این حال صحنه‌هایی هست که بینندگان را قادر می‌سازد شاهد کشتار باشند. در یکی از آنها کاراکتر جو (با بازی هیو دنسی) از بالای ساختمان یک مدرسه مرگ و کشتار مادر و دختری را به دست نظامیان هوتو به صراحت می‌بیند. هیچ‌یک از افراد روآندایی و مردمان این کشور با دقت و وسعت لازم به تصویر کشیده نشده‌اند و حتی کاراکتری به نام سیبوماناکه یک سیاستمدار بارز این کشور است نیز شامل همین روند می‌شود. او می‌کوشد با سربازان و حافظان صلح سازمان ملل که در منطقه ساکن‌اند ارتباط برقرار کند. نفر دیگر قابل ذکر در این ارتباط یک دختر از نژاد و طایفه توتسی به نام ماری است و دیگری یک قاتل از نژاد هوتو به نام فرانسوا. آنها به سبب مسئله‌ای که گفتیم کاراکترهایی یک‌بعدی به نظر می‌رسند و حتی کاریکاتورمانند شده‌اند. هر چه هست فیلمسازان کوشیده‌اند یک قصه و روال جالب قصه‌گویی را از وقایع سال ۱۹۹۴ بیرون بکشند، ولی کار آنها آسان‌سازی چیزی به نظر می‌رسد که به خودی خود پیچیده بود و اصلاً نمی‌شد آن را کوچک شمرد. فیلم «گاهی اوقات در آوریل» ساخته رائول پک مشکلاتی مشابه داشت، ولی کاراکترهای اصلی آن روآندایی بودند و حسن قضیه در این بود که لااقل یک کوشیده بود قضیه را از دیدگاه خود روآندایی‌ها و به عنوان یکی از خود آنان بازگو کند. جان هارت هنرپیشه قدیمی بریتانیایی یک بازی جالب و خاص در رل یک کشیش کاتولیک که کشورش را دوست دارد ارائه می‌دهد. او حاضر است آنجا بمیرد اما روآندا را رها نکند، کیتون‌جونز هم توانسته است به ارمغان‌آورنده حساسیت و عصبیت درخصوص موضوعی باشد که در اصل نیز چنین خصلت‌هایی را دربر داشت. دیوید بلتون تهیه‌کننده و سناریست فیلم نیز کسی است که در سال ۱۹۹۴ از روآندا بازدید کرد تا برنامه‌ای برای تلویزیون بریتانیا درخصوص وقایع این کشور تهیه کند. او چه احساسی داشته است؟ آیا وی بر این باور بوده که صلاحیت نگارش سناریویی از دیدگاه مردم روآندا را نداشته است. جواب این سئوال هرچه باشد، مسئله اصلی مورد نیاز همین نکته بوده و بدون آن هر فیلم مرتبط با روآندا ناقص است. از آنجا که در «کشتن سگ‌ها» این مسئله رعایت نشده است، ما با فیلمی مواجه هستیم که انگار نه برای روآندایی‌ها بلکه برای سایرین ساخته شده است. فیلمی که لاجرم دیدگاه دیگران را هم با وسعت دربردارد و نه کسانی را که قتل‌های گسترده روآندا شامل حال‌شان شد و آن رنج‌ها را به واقع تحمل کردند.

■ **خلاصه داستان**

به روآندا در سال ۱۹۹۴ سفر می‌کنیم. جو کانار یک معلم در یک مدرسه کاتولیک در کیگالی پایتخت روآندا است و در کنار پدر کریستوفر در یک واحد و گروهان از سربازان وابسته به سازمان ملل کار می‌کند ولی شاید حتی وجود و کارهای آنان نیز نشانگر دردسرهایی باشد که در راه است. هر دونفر (کانار و کریستوفر) یک فضای متشنج را در منطقه حس می‌کنند و به نظر می‌رسد که دولت وابسته به هوتو در تدارک انجام کارهایی در قبال اقلیت ساتسی باشد. در ۶ آوریل ۱۹۹۴ هواپیمای رئیس‌جمهوری روآندا با شلیک گروه‌های مخالف ساقط می‌شود و «هوتو»ها در مقام عکس‌العمل یک موج از خشونت را در قبال ساتسی‌ها به جریان می‌اندازند. از آنجا که سربازان سازمان ملل در آنجا مستقر هستند، عده‌ای مدرسه محل حضور آنها را یک پناهگاه می‌دانند و در آنجا ساکن می‌شوند، اما دلون که از فرماندهان این سربازان و مدیران اجرایی سازمان ملل است، تاکید می‌کند که نیروهای تحت امر وی به این قصد در آنجا حضور دارند که صلح را تحت «نظارت و اداره» خود قرار دهند و نه اینکه آن را به اهالی تحمیل کنند و بر منطقه حاکم سازند. با این حال می‌توان از راه رسیدن یک کشتار عمومی را حس و پیش‌بینی کرد و مسئله بسیار جدی نشان می‌دهد. نیروهای نظامی وابسته به هوتو در اطراف مدارس اجتماع می‌کنند تا «ساتسی»هایی را که به آنجا پناه برده‌اند، اسیر و شکار کنند. جو یک دوست خود را که به شبکه BBC وابسته است، به آنجا دعوت می‌کند تا شاید گزارش‌های تهیه شده توسط او مردم را به آنچه در آنجا می‌گذرد، واقف گرداند. گزارش‌های حاصله حاکی از آن است که ۱۰ سرباز بلژیکی وابسته به سازمان ملل کشته شده‌اند و همین مسئله، حضور و موضع و پایگاه سازمان ملل را در آنجا و در منطقه تضعیف می‌کند. سربازان این نهاد در عمل هیچ دخالت موثر و مثبتی در امور منطقه نمی‌کنند و وقتی ساتسی‌ها و هوتوها به جان هم افتاده‌اند، آنها ناظر و تماشاگری بیش نیستند و فقط حاضرند حیوانات و چهارپایان و حتی سگ‌هایی را که وارد منطقه زیست مردم و سطح شهر شده‌اند، از پای درآورند و انگار به انسان‌ها کاری ندارند. لژیونرهای فرانسوی وارد ماجرا می‌شوند ولی آنها نیز بیشتر نگران سفیدها و سلامتی آنان در منطقه هستند و نه ساتسی‌ها و هوتوها و چشم‌های آنان هم در عمل به روی جنایات بسته است. در نهایت نیروهای به اصطلاح حافظ صلح سازمان ملل به کلی کنار می‌کشند و منطقه را ترک می‌گویند و فقط پدر کریستوفر است که تعدادی از بچه‌های ساتسی را از چنگ ارتش هوتو نجات می‌دهد و کاری می‌کند که از کنار آنها به سلامتی عبور نمایند. با این وجود سایر «ساتسی»های مستقر در منطقه کشته می‌شوند. جلوی پدر کریستوفر را نیز در ایستگاه بعدی می‌گیرند. او کشته می‌شود اما بچه‌ها پا به فرار می‌گذارند. پنج سال بعد مارس یکی از بچه‌هایی که از ماشین کریستوفر گریخته و زنده مانده است، به مدرسه سر می‌زند و آنجا می‌بیند که جو در حال تدریس است. جو به ماری اعتراف می‌کند که از ترس مرگ از آنجا گریخته بود.

■ **کشتن سگ‌ها (shooting dogs)**

محصول: بریتانیا، آلمان و فرانسه (۲۰۰۵)، کارگردان: مایکل کیتون‌جونز، بازیگران اصلی: جان هارت، هیو دنسی و دومنیک هورویتز، مدت: ۱۱۵ دقیقه

خبرها

سینمای پیشرو در جشنواره فیلم تورنتو

پایگاه خبری فیلم کوتاه: جشنواره فیلم تورنتو در سی‌امین دوره خود بخش جدیدی با عنوان فیلم‌های پیشرو تاسیس کرده است. برگزارکنندگان جشنواره نام یازده فیلم را که در این بخش به نمایش درمی‌آیند، اعلام و آنها را «جسور در سبک، بازیگوش در ساختار و پرجاذبه برای مخاطبان ماجراجو و اهل ریسک» توصیف کرده است. نواح کووان یکی از دبیران جشنواره تورنتو درباره ایجاد بخش فیلم‌های پیشرو گفت: جشنواره مدتی بود که نیاز به تاسیس برنامه‌ای برای تازه‌واردها را احساس می‌کرد. او این فیلم‌ها را «تحریک‌کننده، گستاخ و به شکل قابل لمس دارای انرژی جوانی» خوانده است. مکبث (جفری رایت) از اتریش، Chacun Sa Nuit (پاسکال آرنولد و ژان‌مارک بار) از فرانسه، جنگجوی پیر (آنتی– جوسی آنیلا) محصول فنلاند، چین و استونی و سگ دست‌آموز (جان بارکر) از آفریقای جنوبی از جمله آثار منتخب بخش فیلم‌های پیشرو هستند. دیگر فیلم‌هایی که در این بخش به نمایش درمی‌آیند عبارتند از: Shortbus (جان کامرون میچل)، رنسانس (کریستین وولکمن)، انتخابات ۱ + ۲ (جانی تو)، درام/مکز (جراردو نارانجو)، ۲/۳۷ (مورالی تالوری)، Suburban Mayem (پل گلدمن) و خوابیدن سگ‌های خواب‌آلود (بوبکات گلدس ویت). سی‌امین جشنواره بین‌المللی فیلم تورنتو که یکی از بزرگترین رویدادهای سینمایی سالانه جهان است، از ۷ تا ۱۶ سپتامبر در کانادا برگزار می‌شود.

فیلم‌های کوتاه درباره موسیقی

پایگاه خبری فیلم کوتاه: یک تشکیلات فیلمسازی جدید با عنوان «فیلم‌های کوتاه موسیقی بی‌بی‌سی» راه‌اندازی شد. این تشکیلات را شبکه فیلم بی‌بی‌سی، استعدادهای جدید و برنامه‌های الکتریکی این شبکه رسانه‌ای حمایت می‌کنند و این امکان را برای فیلمسازان جوان فراهم می‌کند که ایده‌های خود درباره موسیقی را بسازند و در جشنواره پاییزی «برنامه‌های الکتریکی بی‌بی‌سی» به نمایش بگذارند. بی‌بی‌سی با موسسه‌های اصلی عرضه موسیقی در بریتانیا مشارکت کرده و این شرکت‌ها شش قطعه از آخرین محصولات خود را در اختیار فیلمسازان قرار می‌دهند تا بر اساس آنها فیلم تولید شود. تشکیلات تازه‌تاسیس برای هر فیلم پنج‌هزار پوند بودجه در اختیار سازنده قرار می‌دهد. متقاضیان از ۱۷ ژوئیه ثبت‌نام برای این فرصت فیلمسازی را در وب‌سایت شبکه فیلم بی‌بی‌سی آغاز کرده‌اند. جشنواره پاییزی «برنامه‌های الکتریکی بی‌بی‌سی» از ۲۵ تا ۲۹ اکتبر در لندن برگزار می‌شود و فیلم‌های ساخته شده به شکل آن‌لاین هم قابل دیدن خواهند بود. این فیلم‌ها در ژانرهای مختلف ساخته می‌شوند؛ مستند، انیمیشن، درام، تجربی، کمدی و کلیپ و زمان‌بندی آنها بین یک تا ده دقیقه خواهد بود.

بزرگترین جشنواره فیلم کوتاه آمریکا

پایگاه خبری فیلم کوتاه: دوازدهمین جشنواره فیلم کوتاه پالم‌اسپرینگز از ۲۴ تا ۳۰ اوت در آمریکا برگزار می‌شود. برگزارکنندگان این جشنواره که به عنوان بزرگترین رویداد سالانه فیلم کوتاه در آمریکای شمالی شناخته می‌شود، از نمایش ۳۵۰ اثر جدید در این دوره جشنواره خبر داده‌اند. این فیلم‌ها از میان بیش از ۲۴۰۰ اثر متقاضی انتخاب شده‌اند و در قالب برنامه‌های ۹۰ تا ۱۰۰ دقیقه‌ای به نمایش درمی‌آیند. فیلم‌های کوتاه برگزیده جشنواره‌های کن، ساندنس و تورنتو در میان آثاری هستند